



## در اوج آرزو

هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سایه)

بگذار تا ازین شب دشوار بگذریم  
 آنکه چه مژده‌ها که به بام سحر بریم  
 رود رونده سینه و سر می زند به سنگ  
 یعنی بیا که ره بگشاییم و بگذریم  
 لعلی چکیده از دل ما بود و یاهو گشت  
 خون می خوریم باز که بازش پیرویم  
 ای روشن از جمال تو آئینه خیال  
 بنمای رخ که در نظرت نیز بنگریم  
 دریاب بال خسته جویندگان که ما  
 در اوج آرزو به هوای تو می پریم  
 پیمان شکن به راه ضلالت سپرده به  
 ما جز طریق عهد و وفای تو نسپریم  
 آن روز خوش کجاست که از طالع بلند  
 بر هر کرانه پرتو مهرش بگستریم  
 بی روشنی پدید نیاید بهای در  
 درظلمت زمانه که داند چه گوهریم  
 آن لعل را که خاتم خورشید نقش اوست  
 دستی به خون دل ببریم و برآوریم  
 ماییم سایه کز تک این دره کبود  
 خورشید را به قله زرفام می بریم

## نوید

**مهدی سهیلی**  
 بر مشامم عطر یاری میرسد  
 شادبنشین، غمگساری میرسد  
 مرغک من، از خزان غمگین مباحش  
 نغمه سر کن، نو بهاری میرسد  
 پای سروی، در کنار گلبنی  
 بانگ نرم جویباری میرسد  
 بیقراریهای ما پایان گرفت  
 کودک دل را قراری میرسد  
 بی سبب غمگینی از شام شکست  
 روز فتح آشکاری میرسد  
 گرد اندوه از رخ خود پاک کن  
 از دل گردی، سواری میرسد  
 از پس عمری شکست ای دوستان  
 لشکر دشمن شکاری می رسد  
 صبرکن درانتظار یار باش  
 یار، بعد از انتظاری میرسد  
 دل مبر از اختیار خویشتن  
 از پس جبر، اختیاری میرسد

## می خندد

**نصرت الله نوح**  
 نه بر پیکار ما با طعنه هر فرزانه می خندد  
 به سهل انگاری ما عاقل و دیوانه می خندد  
 ستونهای که میلرزید از طوفان خشم ما  
 بروی لاشه بیجان ما مستانه می خندد  
 بید مستی و مخموری ما کز جرعه ای باشد  
 شراب و پیردیر و ساقی و پیمانه میخندد  
 نه تنها عصر ما خندد بما و روزگار ما  
 که در آینده هر کس خواند این افسانه میخندد  
 گلستان گر نشد این ملک تا بلبل در او خواند  
 شده ویرانه ای وین جغد در ویرانه میخندد  
 زمین خندد زمان خندد بما هم این و آن خندد  
 نه تنها دوست میخندد به ما بیگانه می خندد  
 شکاف هر ستون کهنه با تسخر بما خندد  
 بلی! برکار جاهل عاقل فرزانه میخندد  
 چو «اسپند» اندر آتش سوختیم و باز خندیدیم  
 بکام شعله از وجد و طرب پروانه می خندد

## گناه

فروغ فرخزاد

گنه کردم گناهی پر ز لذت  
 در آغوشی که گرم و آتشین بود  
 گنه کردم میان بازوانی  
 که داغ و کینه جوی و آهنین بود  
 در آن خلوتگه تاریک و خاموش  
 نگه کردم به چشم پر ز رازش  
 دلم در سینه بی تابانه لرزید  
 ز خواهش های چشم پر نیازش

در آن خلوتگه تاریک و خاموش  
 پریشان درکنار او نشستم  
 لبش بر روی لبهایم هوس ریخت  
 ز اندوه دل دیوانه رستم

فرو خواندم به گوشش قصه ی عشق  
 ترا می خواهم ای جانانه ی من  
 ترا می خواهم ای آغوش جانبخش  
 ترا ای عاشق دیوانه ی من

هوس در دیدگانش شعله افروخت  
 شراب سرخ در پیمانه رقصید  
 تن من در میان بستر نرم  
 بروی سینه اش مستانه لرزید

گنه کردم گناهی پر ز لذت  
 کنار پیکری لرزان و مدهوش  
 خداوندا چه می دانم چه کردم

## شکست سدّ غمها

**ایران نوذری (صبا)**  
 فلک آماده جنگ است، مرد بیل تن خواهد  
 شکست سد غم های حوادث کوه کن خواهد  
 کشیدم دامن ازاین گیر و دار چرخ بازیگر  
 فرارم بست، کاین بازی گشاده پیرهن خواهد  
 چراغ جان مکش از باد دوران، نیک بختی را  
 جو در آئینه فردا بخواهی، سوختن خواهد  
 سپر بر دار از همت، مهیا تیر جهدی کن  
 نبردی با کماندار فلک، رنج و محن خواهد  
 چو افتادی ز پا اند مصاف دهر دون پرور  
 به سنگ صبر، زنجیر خدا را کوفتن خواهد  
 نه شادی دیر پیماید، نه غم ها بحر بی پایان  
 سپردن راه بر خاشاک راه، مرد کهن خواهد  
 صبا با رنج و غم های زمان چندان مدارا کن  
 که طوفان چون فرو بنشست، تاب خاستن خواهد

## غم عشق

**سعدی**  
 خیر از عیش ندارد که ندارد یاری  
 دل نخوانند که صیدش نکند دلداری  
 جان به دیدار تو یک روز فدا خواهم کرد  
 تا دگر بر نکند دیده به هر دیداری  
 غم عشق آمد و غم های دگر پاک ببرد  
 سوزنی باید کز پای برآرد خاری  
 می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست  
 نگذاری که ز پیشت برود هشیاری  
 می روی خرم و خندان و نگه می نکنی  
 که نگه می کند از هر طرفت غمخواری  
 خیرت هست که خلقی ز غمت بی خبرند  
 حال افتاده نداند که نیفتند باری  
 سرو آزاد به بالای تو می ماند راست  
 لیکنش با تو میسر نشود رفتاری  
 می نماید که سر عربده دارد چشمت  
 مست خوابش نبرد تا نکند آزاری  
 سعدیا دوست نبینی و به وصلش نرسی  
 مگر آن وقت که خود را نهنی مقداری

## شبنامه

**محمد زهری**  
 شبی از شبها  
 «تو مرا گفتی:  
 -شب باش!»  
 من که شب بودم و،  
 شب هستم و،  
 شب خواهم بود،  
 شب شب گشتم.  
 به امیددی که تو فانوس نظرگاه شب من باشی.

## نشانی

دکتر شفیع کدکنی

به مفتون امینی  
 من از خراسان و تو از تبریز و او از ساحل بوشهر  
 با شعر هامان شمع هایی خرد  
 بر طاق این شب های وحشت برمی افروزیم  
 یعنی که در این خانه هم  
 چشمان بسیاری  
 باقی است  
 یعنی در اینجا می تپد قلبی و  
 نبض شاخه ها زنده ست  
 هرچند

با زهر سبز آلوده و از وحشت آکنده ست.  
 این شمع ها گیرم نتابد  
 در شبستان ابد، در غرفه تاریخ  
 گیرم فروغ فتح فردایی نباشد، لیک  
 گر کورسو، گر پرتو افشان،  
 هرچه هست این است  
 یادآور چشمان بیداری ست.  
 وز زندگانی-گرچه شامی شوکران آکند-  
 باری، نموداری ست.

## «آرش به پشت رخس»

**جهانگیر صداقت فرسان رافائل، ۱۵ جولای ۱۹۹۹**  
 سمکوب این سوار  
 نقشی ز خون به جاده میزند انگار و نقشی ز افتخار  
 در دیر و دورها  
 آهنگ خواهشی به خویش می کشاندش  
 دستی ز ژرف اساطیر  
 تاجی ز نور به سر می نشاندش

آرش به پشت رخس  
 -تیریش در کمانه و تیغی به گرده گاه-  
 تازی ز خون و خشم می تند به گرد پله ی یلدا،  
 نقشی ز شعله ی خورشید میزند اما  
 به جاده ی فردا

در دور دست افق، باری نگاه کن:

در متن قیرگون  
 دروازه های صبح و سپیده فراز می شود،  
 تاریخ، این زمان  
 در فصل سبز غرور و حماسه، امید و نور  
 گوئی دوباره هر آینه آغاز می شود

## در گوش من

**ترانه سهراب خلعتبری**  
 در گوش من صدای تو آوای دیگر است  
 چون موجی از نسیم سحر روح پرور است  
 می خوانی و سرود تو همچون کلام عشق  
 «بر هر زبان که می گذرد نا مکرر است»  
 آویخته ست یاد تو در دامن دلم  
 گویی که دست کودک و دامان مادر است  
 با صد زبان نگاه تو بر روی من ز مهر  
 پرواز موج نور به آفاق خاوراست  
 اشکی ست هدیه ام که نثار رهنتم کنم  
 مژگان من هنوز مزین به گوهر است  
 باز آ و شاهد پاک محبت مکن دریغ  
 امشب در انتظار تو دستم به ساغر است  
 من با امید لطف تو در خواب می روم  
 خوابم ز شور عشق تو صحرای محشر است  
 بنشین کنار من که به یادت ترانه ام  
 پیوند پاکبازی و سوگند باور است

## اشک غریبانه

**منوچهر نورعلیشاهی**  
 ای مه گذری کن به در خانه ام امشب  
 روشن بنما خانه ویرانه ام امشب  
 یک دم بنشین در برم ای ماه فسونگر  
 تا با تو بگویم غم و افسانه ام امشب  
 خونین دل و پر سوخته از جور زمانم  
 درشعله دل سوخته پروانه ام امشب  
 آشفته و دلسوخته و مست و خرابم  
 بشنو به فلک نعره مستانه ام امشب  
 سرگشته این گردش بی مهر زمانم  
 کز گردش آن ماتم و دیوانه ام امشب  
 در شهر یکی نیست که دردم بشناسد  
 بنگر به رخ و اشک غریبانه ام امشب  
 دردی به جگر دارم و آوخ که طبیعی  
 بر من ندهد حکم طبیبانه ام امشب  
 تسکین دلم بود به شب باده گساری  
 بشکست فلک ساغر و پیمانه ام امشب  
 رنجیده ز عدل توام ای داور دانا  
 آزرده از این بازی خصمانه ام امشب  
 از مسجد و از منبر و از کعبه گسستم  
 دلپسته میخانه و بتخانه ام امشب

## در کنج تاریک و تنها

سیمین بهمانی

شب های بیدار خوابی، تا صبح پرپر زدن ها  
 کنج خموش اتاقی، تنهای تنهای تنها  
 برگرد بالین و بستر پخش است چندین کتابم  
 مغشوش و آشفته دارم با هر یکی شان سخن ها  
 تصویر تار حوادث در پشت پرده روان است  
 جنبده در سایه روشن با موج چین و شکن ها  
 شب های با دوست بودن، تا صبح خواندن، شنودن  
 کو دیگر آتشاد خواری، کو دیگر آن انجمن ها  
 لعبت، خوبی، سایه، نادر، رویا، رضا دیگران نیز  
 خالی ست این باغ وبستان زان سروها، نارون ها  
 رفتند یاران یکدل هر یک به یک سوی دنیا  
 آزاده پرهیز دارد از گیر و بند رسن ها  
 - «ماندی که چه؟ تا ببینی اوج فساد و تباهی  
 دندان و شاخ آزمون با خوک ها، کرگدن ها؟!»  
 - «نه خوک و نه کرگدن، نه! اینان عزیزند، آری  
 انصاف از دست مگذار این گونه با هموطن ها  
 تعلیمی کوچک من اهلی کند وحشیان را  
 با کیمیا نیست مشکل از مس طلا ساختن ها.»  
 - «قهقهه... قهقهه... قهقهه...» انگار یک فوج ابلیس  
 خندد به گیس سفیدم: «هی! شاخص عقل زن ها!  
 هرگز شنیدی کوبری رنگ آرد از ارغوان ها  
 یا در دل باتالاقی عطر آید از یاسمن ها؟»  
 - «قهقهه... قهقهه... قهقهه...» در عمق تاریکی شب  
 - «قهقهه... قهقهه... قهقهه...» در مجمع اهرمن ها  
 فریاد!- «این خنده از کیست؟» سایه ام با کلیدی  
 ترکاند نارنج نوری در کنج تاریک و تنها.  
**خرداد ۱۳۷۸**

## جرس دل

**ابوالقاسم لاهوتی، مسکو ۱۹۴۷**  
 تو رفتی و در سینه گره شد نفس دل  
 باز آی و علاجی بکن، ای دادرس دل!  
 دل بلبل پر بسته بود بی گل رویت،  
 و این سینه، به این وسعت و رفعت- قفس دل  
 دل، دور تو، پروانه صفت رقص کنان بود،  
 تا دور شدی، سوخت تماماً هوس دل  
 دل داغ یتیمی بخورد گر تو نیائی  
 انصاف بده، کیست بغیر از تو، کس دل؟  
 بیچاره مخوانش، که دل ار شعله برآرد،  
 صد کوره فروزان شود از هر قبس دل  
 پنهان نتوان داشت گرفتاری دل را،  
 دل اشتر مست است و محبت- جرس دل  
 باز آ که ز بویت نفس دل بگشاید،  
 تو رفتی و در سینه گره شد نفس دل

## دروازه های بسته تقویم

**واصف باختری کابل-۱۳۵۴**  
 به عنکبوت بگویند  
 به آن زبان که بجز راویان باد ندانند  
 - نسبج هستی خویش  
 جذام هندسی خط و سطح و فاصله را  
 بهر کرانه بگستر  
 میان زاویه لحظه های تشنه صبح  
 و بر صحیفه دیوارهای سبز بشارت  
 رواق خانه ما بارگاه فتح توباد  
 اگر به نیمه شبی دیدی  
 که در گریز شیخونیان منطق نور  
 شکیب خانه نشینان- سکوت پردگیان-  
 به گوش پنجره ها گفت  
 صدای نبض نجابت خموشتر بادا  
 و دست حادثه نوزاد بدر رابطه را  
 ز بام فاجعه افکند  
 به سوگواری ما خنده ات دریغ مباد  
 مبادت از «نفس سرخ ابرها» بیمی  
 که بانک رعد شب هنگام  
 نه از قبيله صحرانشین توفانها  
 که از تبار عقیم خطوط فاصله بود  
 به عنکبوت بگویند  
 رواق خانه ما بارگاه فتح توباد!

